

بر اساس یک داستان واقعی

# عشق و مدد

Book

نویسنده: مارگریت وست  
مترجم: میمنت دانا



West, Margaret

وست، مارگارت، ۱۹۲۱ - م.

عشق و یک دروغ / نویسنده: مارگارت وست؛ ترجمه: میمنت دانا. - تهران: صفی‌علیشاه،

۱۳۸۱.

ص. ۲۹۵

ISBN 964-5626-26-9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

چاپ دوازدهم.

۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰ م. الف. دانا، میمنت، ۱۳۸۹ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

ع ۵ و / PZ۳

ع ۶۱۷ و

۱۳۸۱

م ۸۱ - ۳۳۴۶۹

کتابخانه ملی ایران

30book

### عشق و یک دروغ

اثر: مارگرت وست

ترجمه: میمنت دانا

ویرایش سوم - با حروفچینی جدید

ویراستار: حورا ناصری مرتضوی

چاپ دوازدهم، ۱۳۸۲، حروفچینی و صفحه‌آرایی: منصوره خانلری

لیتوگرافی: چاپخانه مروی شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه، قیمت ۱۲۰۰۰ تومان

ISBN : 964-5626-26-9

شابک: ۹۶۴-۵۶۲۶-۲۶-۹

راجر با شنیدن نامش از حالت نیمه‌بیهوشی و خواب‌آلود به خود آمد و دریافت که باید چند ساعتی خوابیده باشد. هنگامی که راجر بوکانان روی صندلی راحتی در ایوان هتل دراز کشید، آفتاب ملایمی به صورتش تابیده بود و زمزمهٔ امواج دریا گوشش را نوازش می‌داد. اکنون که چشم می‌گشود هوا تاریک می‌شد و نسیم خنکی می‌وزید.

ناگهان صدای جوان پرشوری سکوت را در هم شکست و گفت:

— من افرادی مثل جناب بوکانان را از خود راضی و تحمل‌ناپذیر می‌دانم، می‌دانی «کتی» این مرد، پیشخدمت مخصوص، شوfer و دو اتومبیل با خود به هتل آورده، دیروز چهار دفعه لباس عوض کرده و هر شب با شام شامپانی می‌نوشد! کتی خنده ملایمی کرد و جوان با آهنگ اهانت‌آمیز و یک دنیا انزجار چنین ادامه داد:

— و اما زن برادرش، اگر کسی چنین لباسهای گرانبها بپوشد و گل الماس روی

کفش بزند زیبا به نظر می‌آید، وقتی هر شب با لباس تازه‌ای در سالن غذاخوری می‌خرامد دیوانه می‌شوم، اگر بنا بود که لباس و کفش حاضر و آماده مغازه‌های درجه سه را بپوشد آنوقت معلوم می‌شد. امروز صبح اتفاقی با هم وارد آسانسور شدیم و من به او سلام کردم و این زن به جای جواب چنان چشمانش راگرد کرد و به من خیره شد که گویی به زبردست خود نگاه می‌کند.

کتی خندید و با آهنگی ملایم گفت:

– این زن ارزش این همه جوش و خروش را ندارد، من یقین دارم که به جوانی و زیبایی تو حسادت می‌کند. اگر از نزدیک نگاهش کنی درمی‌یابی همهٔ زیبایی او با رنگ و روغن است، لااقل چهل سال دارد!

– می‌دانم، و با وجود این مثل یک دختر مدرسه برای آقای بوکانان ناز می‌کند. آه! کاش هرگز به اینجا نیامده بودیم، من ابتدا تصور می‌کردم به ما خوش خواهد گذشت ولی کتی جان حقیقت این است که ما با این محیط سازگاری نداریم، به امثال ماکاری ندارند، صنار، ساسشاهی پول جمع کرده‌ایم تا فقط روز آخر بتوانیم صورت حسابمان را بپردازیم. کاش مثل پارسال به «مارکیت» رفته بودیم، آدم باید پول بی حساب و یک خروار لباس جوراجور و جواهرات داشته باشد آن وقت به چنین هتلهایی بیاید، به راستی که مستخدمین هتل هم می‌دانند ما چه اندازه بیچاره هستیم، بنابراین رفتارشان با ما تا فامیل بوکانان یک دنیا فرق خواهد کرد.

کتی باز خندید و گفت:

– چه مهملاتی. این‌ها همه تصور بی‌جایی است، تو امروز از دندهٔ چپ برخاسته‌ای و همه چیز را منفی می‌بینی، کسی ناراحت کرده؟

سکوت کوتاهی حکمفرما شد و بوکانان با ملایمت از روی صندلی سر بلند کرد و جابه‌جاشد، طوری که صدایی بلند نشود سعی کرد از پنجره‌ای که صدا بیرون می‌آمد داخل اتاق را ببیند ولی آستانهٔ سنگی پنجره به کلی منظرهٔ داخل اتاق را پنهان

می کرد، و حس کنجکاوی بوکانان بی نهایت تحریک شده بود، با خود می گفت «خدایا این کیست که از من و زن برادرم چنین نفرتی در دل دارد؟»

بوکانان فقط به دستور پزشکان به «نیوکی» آمده بود و کوچک ترین توجهی به سایر مسافریں هتل نداشت و زندگی بسیار خسته کننده و یکنواختی را می گذرانید. در این هنگام دوباره صدای عصبانی دختر بلند شد که می گفت:

— کی مرا ناراحت کرده؟ شخص جناب راجر بوکانان، بعد از ظهری داشتم از پشت سر بوکانان از سالن خارج می شدم که ناگهان در فنردار را توی صورت من هل داد! آها می دانم می خواهی بگویی که این کار عمدی نبوده!؟

— من یقین دارم او چنین کاری نمی کند، بالاخره هرچه باشد او مرد شریفی است، سیسیلی راستی که خیلی چرند می گویی.

— من چرند نمی گویم، دو اتومبیل و یک پیشخدمت مخصوص آدم را شریف نمی کند، اگر من «الیدی کلیف» یا یکی دیگر از خانمهای شیک پوش هتل بودم با من طور دیگری رفتار می کرد، امروز، صبح او را در اطاق بیلارد با آن دختر قدبلند که لباس سبز و آبی می پوشد دیدم که سیگار می کشند و با حرارت تمام گفتگو می کنند، آه خدایا اگر من کمی می توانستم برای خود کسی باشم! من نباید این جا می آمدم، می دانستم که بعد از اقامت در این هتل بیش از پیش از زندگی ناراضی و بیزار می شوم.

بوکانان نفس در سینه حبس کرد و رنگ پریده اش به سرخی گرایید.

حالا متوجه شد که گوینده کیست، و موضوع اتفاقی سالن را به خاطر آورد.

البته هیچ تعمدی از طرف وی در کار نبود و هنگامی که برگشته بود تا عذرخواهی کند صورت غضبناک و چشمهای آتشبار سیسیلی چنان وحشتی در او ایجاد کرد که بدون کلمه ای دفاع یا عذرخواهی فرار کرده بود. کتی با صدایی آرام گفت:

— عزیزم، من فکر نمی کنم آقای بوکانان کسی که نمی شناسد اذیت و آزار کند، او

فردی عادی و معمولی است و چیزی که در وی جلب نظر می‌کند قیافهٔ بیمار و رنگ پریدهٔ اوست.

– بیمار! من گمان می‌کنم این رنگ پریدگی و لاغری نتیجهٔ عیاشی است و بس!  
بوکانان تبسم تلخی کرد و زیر لب گفت:

– آها! که این طور.

دختر انصاف را از حدگذرانده بود، اگر یک حمله شدید ذات‌الریه و بعد در فاصله کوتاهی بازگشت مجدد بیماری و چندین نوع عوارض جورواجور را بتوان عیاشی گفت، بله بوکانان عیاش بود.

بوکانان کم‌کم از دختری که اتومبیل‌های متعدد و پیشخدمت مخصوصش، او را ناراحت کرده بود به ستوه آمد. صدای سیسیلی با آهنگی مسخره‌آمیز بلند شد:

– البته بوکانان خیال می‌کند که خیلی مرد جذاب و جالبی است، کاش یکی از این خانمهای هم‌پراز او بودم که وی با فروتنی با آنها رفتار می‌کند، بعد آنقدر تشویقش می‌کردم تا خوب پایبندش کنم و آخر سر برگردم و به او بخندم. کتی حیرت‌زده گفت:

– سیسیلی! تو را چه می‌شود، این مرد بیچاره کاملاً بی‌آزار است، اگر می‌دانست که چنین تو را مشغول کرده و کُفرت را درآورده و تو این‌گونه با شور و حرارت راجع به او حرف می‌زنی به راستی بر خود می‌بالید.

بوکانان با ملایمت بلند شد و صندلی را آهسته به سمت دیوار کشید و پنجهٔ خود را بلند کرد و بدین وسیله از قسمت پایین پنجره داخل اطاقی که صدا از آن بیرون می‌آمد، نگرست.

اطاق یکی از سالنهای عمومی هتل بود که کمتر کسی از آن استفاده می‌کرد. مگر زمانی که یکی از مسافربین نغمه‌ای روی پیانو می‌نواخت، یا عاشق و معشوقی در گوشهٔ آن راز عشقی به گوش هم می‌خواندند. چراغ سالن روشن بود و این دو نفر به

خوبی دیده می‌شدند، یکی از آنها دختری بود با جثه کوچک و قیافه‌ای خیلی معمولی که روی صندلی راحتی نشسته و کتابی باز روی زانوانش گذاشته بود، لباسش آبی ساده و کلاه ساده‌تری که پر زردرنگی به گوشه آن زده بود به سر داشت، چهره‌ای آشفته و نگران داشت و با چشمانی ناراحت دوست خود را که مانند شیری خشمگین در قفس در اطاق قدم می‌زد تعقیب می‌کرد.

دیگری دختری بلندقد و بی‌توجه به اطراف بود که ژاکت بافتنی آبی رنگی روی لباس سفیدی به تن داشت و کلاه ظریف کوچکی به همان رنگ گوشه سرش روی انبوه موهای قهوه‌ای و مجعدش گذاشته بود. بوکانان بارها این دختر را قبل از برخورد در سالن دیده بود و همیشه قد برازنده و کلاه کوچولوی وی را در دل می‌ستود ولی صورت او را درست به خاطر نداشت و اینک با علاقه فراوان او را برانداز می‌کرد، در نظر اول با خود گفت «اصلاً زیبا نیست»، و پس از لحظه‌ای تعمق فکر کرد زیبایی‌اش فوق‌العاده و غیرمعمولی است.

پوست دختر از آفتاب و بادهای ساحلی به رنگ برنز درآمده بود، در این هنگام ابروان تیره‌اش را بالای آبی‌ترین چشمها درهم کشیده و خشمناک می‌نمود، چانه‌ای کوچک و مصمم و لبانی خوش ترکیب داشت.

بوکانان مدتی به او خیره شده بود و همچنان که سیسیلی با آشفتنگی قدم می‌زد به پنجره نزدیک گشت، راجر شتابان سر خود را عقب کشید و آهسته از صندلی به زیر آمد و با عجله در تاریکی دور شد و با خود خندید و گفت: «بسیار خوب خانم بالاخره خواهیم دید که در این بازی کدام یک پیروز خواهیم شد.»

بدون شک خانمهایی که با علاقمندی به بوکانان نگاه می‌کردند آن شب دریافتند آقای راجر بوکانان جای خود را تغییر داده. راجر با برادر و زنش سر یک میز غذا می‌خورد و معمولاً طوری می‌نشست که پشتش به سایرین بود و تمام وقتش صرف پذیرای از زن برادر خوش‌پوش و خوش‌لباسش می‌شد، ولی آن شب طوری

# 30book

